

سوختي جانم چه مي سازي مرا
در رهت افتاده ام بر بوي آنک
ليک مي ترسم که هرگز تا ابد
بنده ي بيچاره گر مي بايدت
چون شدم پروانه ي شمع رخت
گرچه با جان نيست بازي دريذير
تو تمامي من نمي خواهم وجود
سر چو شمعم بازير يکبارگي
دوش وصلت نيم شب در خواب خوش
تا که بر هم زد وصال غمزه اي
چو ز تو آواز مي ندهد فريد

بر سر افتادم چه مي تازي مرا
بوک بر گيري و بنوازي مرا
پر نخيزم گر بيندازي مرا
آمدم تا چاره اي سازي مرا
همچو شمعي چند بگدازي مرا
همچو پروانه به جانبازي مرا
وين نمي بايد به انبازي مرا
تا کي از ننگ سرافرازي مرا
کرد هم خلوت به دمسازي مرا
کرد صبح آغاز غمازي مرا
تا دهی قرب هم آوازي مرا